



دانش و دانشمندان



ابن سینا



زنگ اول بود. ما با هیجان بسیار، در انتظار خانم معلم بودیم. می دانستیم که قرار است آن روز، درسی برای صفحه‌ی آزاد کتاب فارسی تهیه کنیم.

آموزگار به کلاس آمد؛ سلام کرد و پرسید: «آیا به موضوعی که باید در صفحه‌ی آزاد بنویسید، فکر کرده‌اید؟» پیش از همه، فریده دستش را بلند کرد و پرسید: «چگونه می توانم درباره‌ی ابن سینا اطلاعاتی به دست آورم؟ دیشب در اخبار علمی و فرهنگی تلویزیون شنیدم که برای مراسم بزرگداشت ابن سینا، دانشمندان زیادی به شهر همدان رفته اند. مادرم هم که اخبار را می شنید، گفت: ابن سینا دانشمند و پزشک مشهوری است. او کتاب‌های زیادی نوشته است. آرامگاهش هم در همدان است.»

آموزگار که با دقت به حرف‌های فریده گوش می داد، گفت: «بچه‌ها، سؤال فریده در ذهن من جرّقه‌ای زد. می دانید که در این کتاب، درس آزاد داریم؛ به همین سبب، از شما می خواهم در گروه‌های پنج نفری، دور هم جمع شوید و درباره‌ی ابن سینا تحقیق کنید. برای این کار، می توانید به کتاب‌خانه‌ی مدرسه یا کتاب‌خانه‌ی محله‌ی خودتان مراجعه کنید. هم چنین، می توانید از دوستان و اقوام خود، در این باره سؤال کنید.»

سمیرا پرسید: «چگونه می توانیم مطالب جمع‌آوری شده را مرتب کنیم؟» آموزگار پاسخ داد: «سؤال بسیار خوبی است. شما می توانید برای اطلاعاتی که به دست می آورید، «برگه»

تمیه کنید. برگه، تکه کاغذ کوچکی است که باید روی آن عنوان مطلب، نام کتاب و شماره‌ی صفحه‌ی آن را یادداشت کنید. سپس با توجه به این برگه‌ها، مطلب تحقیقی خود را بنویسید. از حالیک هفته فرصت دارید کار پژوهشی خود را آماده کنید و در کلاس بخوانید.»

ما به صورت گروهی کار می‌کردیم و هر جا با مشکلی روبه‌رو می‌شدیم، به سراغ آموزگار می‌رفتیم. اعضای گروه ما برگه‌های زیادی تمیه کرده بودند؛ دو نمونه از این برگه‌ها را با هم می‌خوانیم:

پسر ستاره*

یکی از غلامان امیر نوح سامانی سر اسیمه به بیمارستان آمد و به بوعلی گفت: «امیر در حال مرگ است و تو را احضار کرده است.» بوعلی به سرعت خود را به بالین بیمار رساند. پزشکان زیادی جمع بودند اما از هیچ یک کاری ساخته نبود. بوعلی از پزشک مخصوص، سابقه‌ی بیماری امیر را پرسید. سپس، بی‌درنگ دستور داد داروهایی تمیه کنند و خود، شب و روز در کنار بستر بیمار ماند.

* ستاره نام مادر ابوعلی سیناست.

دوازده روز گذشت. معالجات هم چنان ادامه داشت تا آن که چند روز بعد، امیر سلامت خود را به دست آورد و اندک اندک از بستر برخاست. یک روز، رو به بوعلی کرد و گفت: «تو در حق من لطف زیادی کرده ای و زندگی ام را به من بازگردانده ای، هر چه می خواهی بگو تا به تو بدهم.»

بوعلی گفت: «این وظیفه‌ی هر پزشکی است اما من به مال و ثروت علاقه‌ای ندارم و فقط از شمامی خواهم اجازه‌ی ورود به کتاب‌خانه‌ی دربار و استفاده از آن را به من بدهید.» امیر با تعجب پرسید: «فقط همین؟» بوعلی گفت: «برای من استفاده از کتاب‌خانه از همه‌ی ثروت‌های



دنیا بالاتر است.» امیر سری تکان داد و گفت: «حقاً که دانشمند بزرگی هستی! کتاب خانه در اختیار توست.»

بوعلی سه سال تمام وقت خود را در آن کتاب خانه گذراند تا معلوماتش را کامل کند.

گاو

روزی امیر علاء الدوله به بوعلی گفت: «می خواهم رازی را به تو بگویم؛ یکی از امیرزاده ها بیمار شده است. او فکر می کند گاو است و کسی باید بیاید و سرش را ببرد. از دست هیچ طبیبی هم کاری بر نمی آید.»

بوعلی گفت: «مرا پیش امیرزاده ببرید اما قبلاً به او بگویید که قصابی برای ذبح کردن او خواهد آمد. یک ساطور، چند کارد و یک پیش بند خون آلود قصابی هم برایم تهیه کنید.»

امیر دستور داد و سایل را آماده کردند. بوعلی با ساطور و کارد و پیش بند خون آلود، پیش امیرزاده ی بیمار رفت و فریاد زد: «این گاو کجاست تا او را ذبح کنم؟» امیرزاده تا قصاب را دید، صدای گاو درآورد. بوعلی خم شد؛ سر او را بلند کرد، گلویش را گرفت و وانمود کرد



که می خواهد سرش را ببرد. اما ناگهان، گلوی امیرزاده را رها کرد؛ دستی بر بازویش کشید و گفت: «این گاو خیلی لاغر است و به درد قصابی نمی خورد. باید به او آب و غذا بدهی تا چاق شود؛ بعد می آیم و ذبحش می کنم.»

بیمار که حرف های قصاب را شنید، دوباره صدای گاو درآورد و غذا خواست. نزدیکان برایش غذا بردند و از داروهایی که بوعلی تجویز کرده بود، همراه با غذا به او خوراندند تا پس از چند هفته کاملاً بهبود یافت.

(در بخش هایی از این درس، از کتاب «مرد هزار سال» بهره گرفته ایم)



فَعَالِيَتَهَا

درک و دریافت

۱. برگه چیست و از آن چه استفاده‌هایی می‌شود؟
۲. از خواندن داستان‌های مربوط به ابن‌سینا به کدام ویژگی او پی‌می‌بریم؟
۳. ابوعلی‌سینا چه روش جالبی را برای معالجه‌ی بیماری که تصوّر می‌کرد گاو است، انتخاب کرد؟
۴.

واژه‌آموزی

- الف) امیرزاده یعنی فرزند امیر؛
برادرزاده یعنی فرزند برادر؛
حالا تو بگو:
..... یعنی فرزند خواهر؛
عموزاده یعنی؛
..... یعنی؛
ب) حیات یعنی زندگی؛ حیات یعنی؛
اثاث یعنی وسایل خانه؛ اساس یعنی؛
خوار یعنی بی‌ارزش و حقیر؛ خار یعنی؛
ارض یعنی زمین؛ عرض یعنی

نکته‌ها

- الف) اسب دوید. ← سوار کار اسب را
کودک نشست. ← مادر کودک را
گنجشک‌ها پریدند. ← بچه‌ها را
ب) پیراهن ← پیرهن
دهان ← دهن

برخی کلمه‌ها گاهی به شکل کوتاه هم به کار می‌روند. این کاربرد در شعر بسیار معمول است؛ مثلاً:

روبه پر فریب و حیلت ساز رفت پای درخت و کرد آواز



۱. اگر نمونه‌ی جالبی مثل کارهای ابوعلی سینا شنیده یا خوانده‌ای، تعریف کن.
۲. اگر بزرگ‌ترین کتاب‌خانه را در اختیار بگذارند، چه کتاب‌هایی را مطالعه می‌کنی؟
۳.



۱. یکی از داستان‌های درس را به صورت نمایش اجرا کنید.
۲. آیا درباره‌ی زندگی و کارهای باارزش دانشمندان کتابی خوانده‌ای؟ توضیح بده.





بر بال خیال

نی دانم آیا هیچ دقت کرده‌اید که گوش آدم‌ها شکل «علامت سؤال» دارد؟ گویی منتظر هزاران جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می‌خواهد بداند آن‌ها وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند، در کجا زندگی می‌کنند و چه شکلی هستند. دیگری می‌خواهد بداند چرا زمین گرد است. چرا از روی آن لیز نمی‌خوریم و در آسمان سرگردان



نمی‌شویم؟ یک نفر می‌خواهد بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی‌افتد. یکی هم دوست دارد بداند چرا اقرمان فلان داستان، قوی و باهوش است و چگونه می‌توان مثل او شد. خلاصه، هزاران هزار سؤال وجود دارد که در مغز ما می‌چرخد و می‌چرخد. سؤال بعضی‌ها، همین طور به گوش آن‌ها آویزان می‌ماند؛ مثل یک گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می‌افتد و گم می‌شود. پس در دنیا، هزاران هزار سؤال پرسیده نشده و گم شده وجود دارد ولی دانشمندان و هنرمندان و بسیاری دیگر، از همان کودکی به دنبال سؤال‌های خود می‌روند و آن قدر می‌گردند تا پاسخ آن‌ها را پیدا کنند.

ژول ورن، نویسنده‌ی معروف فرانسوی، نیز همواره در پی یافتن پاسخ سؤال‌های خود بود. او که در حدود دو قرن پیش زندگی می‌کرد، بسیاری از اختراعات و اکتشافات امروزی را پیشگویی کرد؛ برای مثال، زمانی که انسان هنوز به کره‌ی ماه قدم نگذاشته بود، ژول ورن این سفر را پیش‌بینی کرد. او حتی پیش از اختراع سفینه‌ی فضایی، ساختمان



آن را حدس زد. هم چنین پیش از اختراع زیردریایی، در خیال خود یک زیردریایی ساخت که با نیروی اتم کار می کرد.

نخستین داستان ژول ورن، « پنج هفته در بالن » نام داشت. بعدها او کتاب های زیادی نوشت که امروزه، همه ی آن ها، جزو خواندنی ترین و پرفروش ترین کتاب های دنیا هستند.

با این که سال ها از مرگ ژول ورن می گذرد، آثار او هنوز کهنه نشده اند. او کتاب های خود را فقط بر اساس خیال پردازی نمی نوشت و برای نوشتن هر کتاب، مدت ها مطالعه و تحقیق می کرد. قهرمانان داستان های ژول ورن، مردمانی شریف و دلیرند که برای پیشرفت دانش، خوش بختی انسان ها، آبادانی جهان و از بین بردن بدی ها و بیماری ها می کوشند.

باید تا به حال متوجه شده باشی که چرا گوش آدم ها شبیه «؟» است!





درک و دریافت

۱. دانشمندان برای یافتن پاسخ سؤال‌های خود چه می‌کنند؟
۲. تفاوت دانشمندان با بقیه‌ی انسان‌ها چیست؟
۳. قوه‌ی تخیل به پیشرفت علم چه کمکی می‌کند؟
۴.

واژه‌آموزی

الف) همه‌ی کتاب‌های ژول ورن خواندنی هستند؛ یعنی، **ارزش خواندن** دارند. حالا تو بگو:

- دیدنی یعنی
- خوردنی یعنی
- یعنی چیزی که ارزش پوشیدن داشته باشد.
-

ب) آثار ژول ورن **جزو** پر فروش‌ترین کتاب‌های دنیا هستند. یعنی، علاوه بر آن‌ها کتاب‌های پر فروش دیگری هم وجود دارد.

حالا تو بگو:

- **حسن جزو** بهترین شاگردان کلاس است؛ یعنی،
 - این خیابان **جزو** شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر است؛ یعنی،
- اما اگر بگوییم:
- حسن بهترین شاگرد کلاس است؛ یعنی،
 - دماوند بلندترین قله‌ی ایران است؛ یعنی،

نکته‌ها

برادرم هفته‌ی گذشته به کتاب‌خانه رفت؛ یعنی، هفته‌ی گذشته فقط یک بار به آن جا رفت.
برادرم هفته‌ی گذشته به کتاب‌خانه می‌رفت؛ یعنی، هفته‌ی گذشته چندین بار به آن جا رفت.
حالا به فعل‌های زیر «می» اضافه کن و تفاوت آن‌ها را با صورت قبلی بگو.

آمدند _____

گفت _____

رفت _____

شنیدم _____

گفت و شنود

۱. یکی از مهم‌ترین پرسش‌هایت را درباره‌ی خواب و رؤیا، آسمان، زمین، درخت، انسان، هوش، زمان و ... در کلاس مطرح کن.

۲. اگر روزی مثل ژول ورن، نویسنده شوی، درباره‌ی چه چیزهایی کتاب می‌نویسی؟

۳.

فعالیت‌های ویژه

۱. از میان کتاب‌هایی که تاکنون خوانده‌ای، کدام یک تخیلی بوده است؟ درباره‌ی آن توضیح

بده.

۲. خود را به جای یکی از دانشمندان قرار بده و معرفی کن.





علم و هنر

کودکی گفت: «من چه کار کنم
تا به آن کار افتخار کنم؟»
گفتش: «علم و معرفت آموز
تا شبِ محنتِ تو گردد روز
علم باشد دواى هر رنجی
علم باشد کلید هر گنجی
گیرمت در جهان بسی باشی
علم آموز تا کسی باشی
آدمی را اگر هنر باشد
به که تا مال و سیم و زر باشد
هرکسی زنده است روزی چند
تا ابد زنده است دانشمند»
عباس شهری




خرچنگ و مرغ ماهی خوار

روزی بود و روزگاری؛ مرغ ماهی خواری بود که در کنار برکه‌ای وطن کرده بود و از همه‌ی کارهای دنیا، دلش به این خوش بود که هر روز یک ماهی بگیرد و بخورد.

مدّت‌ها کار ماهی‌خوار این بود تا پیر و رنجور شد. یک روز دید که دیگر نمی‌تواند مانند سابق، کنار آب کمین کند و به چابکی، ماهی بگیرد؛ چون پیش از آن که به خودش بجنبد، ماهی‌ها در می‌رفتند. سرانجام، از خستگی در گوشه‌ای نشست و با خود فکر کرد: «افسوس که عمر عزیز بر باد دادم و در جوانی، چیزی برای روزگار پیری ذخیره نکردم. حالا هم قدرت ندارم حتی یک ماهی بگیرم. پس بهتر است حيله‌ای به کار ببرم و راه آسان‌تری پیدا کنم. در دنیا را که نبسته‌اند!»

ماهی‌خوار این را گفت و رفت نزدیک آب‌گیر، آن‌جا که خانه‌ی خرچنگ بود، نشست. قیافه‌ی ماتم‌زده‌ای به خودش گرفت و بنا کرد با خودش حرف‌زدن و از روزگار شکایت کردن.

خرچنگ که با ماهی‌خوار آشنا بود، وقتی صدای او را شنید، از آب بیرون آمد و گفت: «دوست عزیز، بلا دور است. می‌بینم خیلی پریشان و غمگینی؛ آیا اتفاقی افتاده است؟» ماهی‌خوار جواب داد: «ای برادر، چرا غمگین نباشم؟ می‌دانی



که کار و زندگی من این بود که هر روز از این برکه، یکی دو تا ماهی می گرفتیم و به این خوراک بخور و نمیر راضی بودم؛ چون فکر می کردم به این ترتیب، تعداد ماهی ها هم کم نمی شود اما امروز دو صیاد، که با تورهای بزرگ ماهی گیری از این جا می گذشتند، نگاهی به این برکه انداختند و یکی از آن ها گفت: این جا هم برای ماهی گیری بد نیست اما چون در فلان دریاچه ماهی بیش تر است، اول ماهی های آن جا را می گیریم و بعد به سراغ این جا می آییم. حالا من می بینم علاوه بر این که خودم بی روزی می مانم، همه ی ماهی ها هم از بین می روند؛ این است که دلم می سوزد.»

خرچنگ این خبر را به ماهی ها داد.

آن ها خیلی ترسیدند و جوش و خروشی در میانشان افتاد. پس به خرچنگ گفتند: «مرغ ماهی خوار راست می گوید؛ او با این که دشمن ما بود، روزی بیش تر از یکی دو تا ماهی نمی گرفت و از جمع ما چیزی کم نمی شد ولی اگر صیادان بیایند، همه ی ما را می گیرند. پس، بهتر است از خود ماهی خوار





بپرسیم که چه کار کنیم.»

خرچنگ گفت: «قدیمی‌ها گفته‌اند که نباید با دشمن مشورت کرد اما چون ماهی‌خوار در خشکی زندگی می‌کند، شاید عقلش از ما بیش‌تر باشد.» با این حرف، ماهی‌ها همراه خرچنگ به کنار آب رفتند و به ماهی‌خوار گفتند: «ای مرغ دانا، ما می‌دانیم که وقتی بلای سخت و بزرگی پیش می‌آید، باید دشمنی‌های کوچک را فراموش کرد. همیشه زندگی تو به وجود ما وابسته بود اما حالا زندگی ما به عقل و هوش تو وابسته است. برای نجات ما چه راهی به عقلت می‌رسد؟»

ماهی‌خوار گفت: «زور من و شما به ماهی‌گیران نمی‌رسد. به عقیده‌ی من، بهترین راه این است که همه از این برکه، به دریاچه‌ای که در پشت کوه قرار دارد، فرار کنیم. من آن دریاچه را دیده‌ام. اگر همه بتوانید به آن جا بروید، همیشه راحت هستید؛ چون پای هیچ آدمیزادی به این دریاچه نرسیده است.»

ماهی‌ها گفتند: «فکر بسیار خوبی است اما از آب‌گیر ما تا آن دریاچه، راه زیادی است. پس ما نمی‌توانیم بدون کمک تو این کار را انجام بدهیم.»

مرغ ماهی‌خوار گفت: «من حرفی ندارم اما وقت کم است و ممکن است صیادان تا چندروز دیگر به این جا برسند.» ماهی‌ها باز هم التماس کردند و سرانجام، قرار شد مرغ ماهی‌خوار هر روز دو بار، چند ماهی را به دریاچه ببرد. ماهی‌خوار یک نصفه پوست هندوانه پیدا کرد و از علف‌های دریایی برای آن بندی ساخت. او هر روز، صبح و عصر، آن را پر از آب و ماهی می‌کرد و بند را به نوک می‌گرفت و پرواز می‌کرد. بعد به بالای تپه‌ای که در آن نزدیکی بود، می‌رفت و با خیال راحت ماهی‌ها را می‌خورد. استخوان‌هایشان را هم، همان جا می‌ریخت و با ظرف خالی برمی‌گشت.

تا چند روز، کار ماهی‌خوار همین بود. او در دلش ماهی‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «راست گفته‌اند که تا احمق در جهان است، تنبل در نمی‌ماند!» اما یک روز خرچنگ به او گفت: «من می‌خواهم دریاچه‌ی جدید را تماشا کنم و خبر سلامتی ماهی‌ها را برای دوستانشان بیاورم. پس، خوب است امروز مرا با خودت ببری.»





ماهی خوار این حرف‌ها را که شنید، با خودش گفت: «این خرچنگ برای ماهی‌ها نگران شده و ممکن است ماهی‌های این جا را به شگ و تردید بیندازد. پس، بهتر است او را هم پیش دوستانش بفرستم تا از شر این دشمن وسواسی راحت بشوم.» برای همین، به خرچنگ گفت: «همین الآن بر پشت من سوار شو تا هم پروازی بکنیم و هم ماهی‌ها و دریاچه را ببینی و برگردی.»

ماهی خوار، پروازکنان، راه بیابان را در پیش گرفت. او می‌خواست خرچنگ را به جای دوری ببرد که دیگر راه برگشت نداشته باشد اما وقتی که از بالای تپه می‌گذشتند، خرچنگ باهوش، استخوان ماهی‌ها را دید و فهمید که اوضاع از چه قرار است. آن وقت با خود گفت: «بهتر است حالا که می‌توانم، با او بجنگم و انتقام ماهی‌ها را بگیرم. اگر بتوانم او را از بین ببرم، جان خودم و بقیه‌ی ماهی‌ها را نجات داده‌ام. اگر هم زورم به او نرسد، با افتخار می‌میرم.»

خرچنگ تصمیم خودش را گرفت؛ ناگهان خود را روی گردن ماهی خوار انداخت و با چنگک‌هایش گلوی او را فشار داد. ماهی خوار بی‌هوش شد و از آن بالا به زمین افتاد. خرچنگ وقتی مطمئن شد که ماهی خوار مرده است، به سختی خود را به برکه رساند. او خبر حيله‌ی مرغ ماهی خوار را به ماهی‌ها داد و گفت: «ماهی خوار شنیده بود که بعضی وقت‌ها مکر و حيله، بیش‌تر از زور بازو اثر دارد اما نمی‌دانست که خیانت کردن به دوستان، به قیمت جانش تمام می‌شود.»

ماهی‌ها از این که مرغ ماهی خوار به سزای خیانتش رسیده بود، خیلی خوش حال شدند و با خود عهد کردند که دیگر هیچ‌وقت خبری را که از جانب دشمن می‌رسد، باور نکنند.

بازنویسی از کتاب «کلیله و دمنه»

